

خدا جون سلام به روی ماهت...

# این سه کار آگاه ۲:

میمون نیمه شب



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

# این راه کار آگاه

میمون نیمه شب

زک نوریس | مریم حیدریان

سرشناسه: نوریس، زک

Norris, Zack

عنوان و نام پدیدآور: میمون نیمه‌شب / نویسنده: زک نوریس؛ مترجم: مریم حیدریان.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۱۱۴ص:، ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.

فروست: این سه کارآگاه: ۲.

شابک: دوره: ۹-۷۷۱-۶۶۲-۶۰۰-۹۷۸؛ ۶-۷۷۲-۷۷۲-۶۶۲-۶۰۰-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: The Monkey Howled at Midnight.C. 2011.

موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱ م.

موضوع: American fiction -- 21st century

شناسه‌ی افزوده: حیدریان، مریم، ۱۳۷۰ - ، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۶۲۳

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۹۸۱۹۱۹

۷۱۳۸۴۰۱



انتشارات پرتقال

این سه کارآگاه ۲: میمون نیمه‌شب

نویسنده: زک نوریس

مترجم: مریم حیدریان

ناظر محتوایی: شروین جوانبخت

ویراستار ادبی: دلبر یزدان‌پناه

ویراستار فنی: زهرا فرهادی‌مهر - زهره حیدری

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۷۲-۶

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی و چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۲۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به دشیل و فیلیپ

زن

تقدیم به همه‌ی بچه‌هایی که هوای حیوون‌ها رو دارن.

ح.م



## فصل اول

مردی که معروف به کامیلیون<sup>۱</sup> بود به خودش لبخند زد. معنی اسم مستعارش آفتاب‌پرست بود و این اسم خیلی به او می‌آمد. چون به همان سرعتی که آفتاب‌پرست‌ها رنگ عوض می‌کنند، خُلُقش عوض می‌شد. در یک لحظه مهربانی‌اش به بدجنسی تبدیل می‌شد. سرد و خشن بود و به‌خاطر همین هم بقیه از او حساب می‌بردند.

کارش چه بود؟ قاچاق! برای او مهم نبود چه چیزی قاچاق می‌شود. هر چیزی که قابل فروش بود طعمه‌اش می‌شد. او برای به‌دست آوردن پول وارد این کار شده بود و هر کالایی را که لازم بود، می‌فروخت.

کامیلیون مرموزترین قاچاقچی دنیا بود. پلیس‌ها دنبالش بودند ولی هیچ‌کس نمی‌دانست کجا می‌تواند پیدایش کند. هویتش را با تغییر قیافه و پشت دیواره‌های امنیتی کامپیوتری پنهان کرده بود. عملیات‌های او به تمام قاره‌ها کشیده شده بود.

او دوست داشت لباسش از پوست حیوان‌های کمیاب باشد. حالا هم کفشی پوشیده بود که با سر وزغ طلایی نایابی تزیین شده بود. کنار دستش عصایی بود که دورش ماری خشک‌شده پیچیده شده بود. مار پایتون زنده‌ای

---

1. Chameleon

هم دور گردنش بود. پایش را گذاشته بود روی فرشی از پوست پلنگچه‌ی کمیاب آمریکایی. چترهایش را هم به پایه‌ای از جنس پای فیل تکیه داده بود. کار غیرقانونی کامیلیون ثروتمندش کرده بود، اما سیری نداشت. در دلش احساس شادمانی می‌کرد چون قرار بود هی پول دارتر شود. به پولی که به دست می‌آورد، فکر کرد. لبخندش بیشتر شد.

او داشت کارش را در منطقه‌ی جدیدی گسترش می‌داد. این کار خطر کمی داشت و سودش زیاد بود. به محض جفت‌وجور شدن همه‌چیز می‌توانست ثروتش را دو برابر کند. فقط باید کاری می‌کرد که بقیه با او همکاری کنند. لبخندش محو شد. بهتر بود کسی مزاحم کارش نشود چون اگر کسی به پروپایش می‌پیچید، به این سادگی‌ها چشم‌پوشی نمی‌کرد.



## فصل دوم

اوتیس از پنجره‌ی هواپیما بیرون را نگاه کرد. درحالی‌که تابش شدید نور خورشید چشم‌های قهوه‌ای‌اش را کج‌وکوله کرده بود گفت: «رودخونه شبیه یه مار بزرگه که توی جنگل پیچ‌وتاب خورده.»

کودی، برادر دوقلوی اوتیس، گفت: «گارا... نیا نیا گارا.» سپس دسته‌ای از موهای قهوه‌ای‌اش را از جلوی پیشانی‌اش کنار زد و گفت: «خیلی خوب نشده، اما دوستش دارم.»

اوتیس بینی کک‌ومکی‌اش را چین داد و به برادرش نگاه کرد: «گارا نیا یعنی چی؟! واروخونی بهتر از این بلد نبودی؟ بعدش هم درسته که نیا گارا پر از آبه، اینجا رود آمازونه. چقدر کلمه‌بازی‌هات بی‌مزه و آبکی شدن.»

کودی با ناراحتی گفت: «نه که کلمه‌بازی‌های شما خیلی بهتره! ربط نداشت اما تقارن که داشت!»

دختر عمه‌شان، ری لی<sup>۲</sup>، از ردیف جلو سرک کشید و گفت: «آمفیسبینا<sup>۳</sup>، آم - فیس - بینا، یا مار دوسر هم یه جورهایی متقارنه!»  
دوقلوها با هم گفتند: «چی؟»

---

۱. کودی عاشق بازی واروخوانی یا پالیندروم است. به کلمه‌هایی که از هر دو طرف یک‌جور خوانده شوند واروخوانه گفته می‌شود مثل گرگ و کبک.

2. Rae Lee

3. Amphisbaena

پدرشان آقای هایدن کارسون<sup>۱</sup> و دوست خانوادگی‌شان، ماکسیم چترتون<sup>۲</sup>، کلمه را تکرار کردند. ماکسیم مهارت‌های زیادی داشت. اوایل فقط دستیار پدر بود اما کم‌کم عضو از خانواده شد.

ری سر جایش صاف نشست و موی سیاه کوتاهش را تکان داد: «یه مار افسانه‌ایه که هر دو طرف بدنش سر داره. وقتی داشتم لغت‌نامه رو نگاه می‌کردم، بهش برخوردم. حفظش کردم، چون می‌دونستم توی سفر به دردم می‌خوره. کودی واروخونی رو دوست داره و اوتیس هم بازی با کلماتی که معنی‌های مختلف دارن، پس...»

کودی گفت: «اسم ماره متقارن نیست اما خودش متقارنه! چه باحال!» اوتیس گفت: «جالبه.» دوقلوها از پنجره بیرون را نگاه کردند. مدتی همه ساکت بودند.

همه‌ی اعضای این گروه از مدت‌ها قبل منتظر سفر بودند. مخصوصاً ری، کودی و اوتیس دوازده‌ساله. تعطیلات تابستانی بود و آن‌ها بی‌صبرانه منتظر دیدن جنگل‌های بارانی آمازون بودند.

انریکو استویز<sup>۳</sup>، تاجر برزیلی قهوه، مرد ثروتمندی بود که از آن‌ها دعوت کرده بود تا در خانه‌اش در مانائوس<sup>۴</sup> برزیل، شهری در قلب آمازون، اقامت کنند. ری علاقه‌ی زیادی به حیوان‌های در حال انقراض داشت، برای همین از او خواسته بودند همراهشان بیاید. او چند ماه پیش برنامه‌ای درباره‌ی این حیوان‌ها در تلویزیون دیده بود. از آن به بعد، هرروز درباره‌ی این موضوع تحقیق می‌کرد. خیلی از گونه‌های در حال انقراض در جنگل‌های آمازون زندگی می‌کردند.

ری بی‌مقدمه پرسید: «بهتون گفته بودم توکان‌ها<sup>۵</sup> دارن منقرض می‌شن؟» کودی جواب داد: «هزار بار! همیشه اوتیس گیر می‌ده به یه چیز و ول

---

1. Hayden Carson

2. Maxim Chatterton

3. Enrico Estevez

4. Manaus

5. toucan؛ نوعی پرنده‌ی نوک‌دراز



نمی‌کنه اما حرف حیوون‌های در حال انقراض که می‌شه، تو هم می‌شی مثل اوتیس.»

اوتیس در جوابش گفت: «یادت نیست وقتی رفته بودیم جزیره‌ی کالاورا همه‌ی فکر و ذکرت شده بود داستان روح دزد دریایی؟ چیزی که تو ازش دست برنمی‌داری وراجی کردنه؛ همه‌ش حرف، حرف و حرف.» سپس زد زیر خنده.

ری گفت: «می‌شه بس کنین؟ مگه علاقه به حیوون‌های در حال انقراض چه عیبی داره؟»

کودی جواب داد: «هیچی! اعتراف می‌کنم من رو به این موضوع علاقه‌مند کردی. می‌دونم کلی حیوون در حال انقراض تو جنگل زندگی می‌کنن اما دلم می‌خواد همه‌شون رو ببینم! می‌دونم اون قدر زیاده که اگه بخوای همه‌شون رو ببینی چند ماه طول می‌کشه!»

اوتیس گفت: «درسته. حدود دو هزار گونه پرنده و پستاندار وجود داره.»  
ری تندتند اسم حیوان‌ها را گفت: «تاپیر<sup>۱</sup> برزیلی، جگوار، دلفین صورتی، مکوی<sup>۲</sup> قرمز، مکوی سرخابی، توکان، تنبل سه‌پنجه، تامارین<sup>۳</sup> یا همون شیر طلایی، عقاب هارپی، گاو دریایی. باز هم هست ولی فقط همین‌ها رو یادم بود. این‌ها همه‌شون حیوون‌های در حال انقراض جنگل‌های آمازون هستن.»  
اوتیس گفت: «خیلی زیاده! آیی... گوشم کیپ شده. پس کی فرود می‌آیم؟»  
ماکسیم ساعتش را نگاه کرد و گفت: «اوممم... گمونم ده دقیقه‌ی دیگه.»  
آقای کارسون گلویش را صاف کرد: «اونجا یه غافل‌گیری کوچولو در انتظارتونه. می‌دونم بعدش همه‌ش می‌گین چرا زودتر نگفتم اما اگه می‌گفتم دیگه بهم پیله می‌کردین و هی سؤال می‌پرسیدین. فقط می‌تونم بگم زودی می‌فهمین چیه.»

۱. tapir؛ خوک خرطوم‌دار

۲. macaw؛ نوعی طوطی

۳. tamarin؛ نوعی میمون که مثل شیر یال دارد.

کودی مشتاقانه گفت: «زود باش بابا. بگو چیه! بگووو.»  
آقای کارسون لبخند مرموزی زد و گفت: «بفرما! شاهد از غیب رسید! اصرار نکن که نمی‌گم. تو همیشه کم‌طاقتی.»

\* \* \*

در فرودگاه بین‌المللی ادواردو گومز<sup>۱</sup> برزیل از هواپیما پیاده شدند، انگار پتوی مرطوب و ضخیمی پیچیده شد دورشان. تا حالا چنین هوایی را تجربه نکرده بودند.

اوتیس گفت: «یه بوی خاصی توی هواست!»

ری گفت: «آب‌وهوای گرمسیریه.»

آقای کارسون گفت: «امیدوارم خیلی زود جنگل آمازون رو ببینین. شاید نتونم باهاتون پیام چون یه مدتی درگیر نقاشی کشیدن هستم.»

آقای استوز از آقای کارسون خواسته بود پرتراهی<sup>۲</sup> از او بکشد. هایدن کارسون یکی از مشهورترین نقاش‌های دنیا بود و هم‌هی مردم تابلوهایش را دوست داشتند. آقای کارسون دوست داشت دور دنیا سفر کند و از طبیعت و حیوان‌ها نقاشی بکشد؛ اما گاهی نقاشی آدم‌ها را هم می‌کشید.

آقای استوز دنبال هنرمندی بود که پرتراهش را نقاشی کند. وقتی تابلویی را دید که آقای کارسون از جمال میسون<sup>۳</sup>، ستاره‌ی سینما، کشیده بود، فهمید که نقاش دلخواهش را پیدا کرده است. پس با ماکسیم تماس گرفت و کارهای لازم برای سفرشان را انجام داد.

کارسون‌ها، ری و ماکسیم چمدانشان را تحویل گرفتند. پسر قدبلند و ورزیده‌ای، تقریباً هجده‌ساله، با قدم‌های محکم و بلند، به سمتشان آمد. چشم‌هایش مثل موهایش مشکی بود. با آقای کارسون دست داد. لبخند زد و گفت: «شما باید هایدن کارسون باشین. عکستون رو دیدم. همین‌طور

---

1. Eduardo Gomes

۲. نقاشی چهره

3. Jamal Mason

هم عکس تابلوهاتون رو. پینو<sup>۱</sup> استوز هستم. پدرم یه کتابی داره که عکس تابلوهاتون توشه. حتی دوتا از تابلوهاتون رو خریده.»

آقای کارسون ابروهایش را بالا داد و گفت: «جدی؟ کدوم هاش رو؟»  
پینو گفت: «بعد از ظهر جزیره‌ی جمجمه‌ها و ایگوآنا زیر نور خورشید.»  
اوتیس گفت: «همون تابلوهایی که توی جزیره‌ی کالورا کشیده بودی!»  
آقای کارسون گفت: «خوب یادمه.»

ماکسیم گفت: «من هم همین‌طور. مگه می‌شه اتفاق‌هایی رو که توی جزیره‌ی کالورا برامون افتاد، فراموش کنم. ولی دلم نمی‌خواد توی این سفر هم با اتفاق‌های اسرارآمیز روبه‌رو بشیم.»

مرد جوان ابروهایش را درهم کشید: «اسرارآمیز؟ منظورتون چیه؟»  
آقای کارسون گفت: «داستانش مفصله. بهتره الان درباره‌ش حرف نزیم.»  
به ماکسیم نگاهی انداخت: «فقط بگم دردسرهایی که توی اون سفر کشیدیم برای یه عمر کافیه، می‌خوایم کمی استراحت کنیم.»

\*\*\*

پینو بردشان کنار کادیلک سیاهی که از تمیزی برق می‌زد و گفت: «این هم ماشین پدرم. البته یکی از ماشین‌هاش! امیدوارم از دستگاہ خنک‌کننده‌ش لذت ببرین.»

توی مسیر، ری و دوقلوها دور و بر را نگاه کردند. مانائوس شهر مدرنی بود. البته ساختمان‌های قدیمی زیبایی هم داشت.  
پینو گفت: «ما نزدیک خونه‌ی اُپرا زندگی می‌کنیم که بهش می‌گن تئاترو آمازوناس<sup>۲</sup>. سال ۱۸۹۶ باز شده. اون موقع مانائوس پایتخت کائوچوی دنیا بود. سمت چپتونه.»

همه به ساختمان صورتی بسیار زیبایی نگاه کردند که ستون‌های سفیدی داشت و سقفش پر بود از کاشی‌های آبی پرزرق‌وبرق و چشم‌نواز. دورتادورش

---

1. Pino

2. Teatro Amazonas

هم درخت بود. چند ثانیه بعد، ماشین وارد مسیری شد که هر دو طرفش درهای فلزی پرنقش‌ونگار بود. پینو جلوی عمارت ترمز کرد. درست شبیه خانه‌ی اُپرای صورتی بود، فقط این عمارت سفید بود. همه از ماشین پیاده شدند. مرد با شخصیتی که موهای خاکستری داشت در را باز کرد. شلوار و جلیقه‌ی مشکی و پیراهن سفید تنش بود و میمون خیلی کوچکی روی شانه‌اش بود. ری فریاد زد: «وای یه مارموسه<sup>۱</sup> کوچولو. خیلی بامزه‌ست. اندازه‌ی کف دسته.»

مرد لبخندی زد و گفت: «به عمارت آقای استوز خوش اومدین. من کارلوس سانتوس<sup>۲</sup> هستم. سرپیشخدمت منزل.» به میمون اشاره کرد و گفت: «این دختر کوچولو هم آنجو هستش یعنی فرشته.» چانه‌ی میمون را خاراند و گفت: «کوریدا<sup>۳</sup>... بوئوکویینها<sup>۴</sup>... تو عزیز دلمی... تو عروسکمی. می‌دونین ما توی برزیل پرتغالی حرف می‌زنیم؟» ری و دوقلوها با هم گفتند: «بله... بله.» خدمتکارها که دو خانم و سه آقای بودند، تندی آمدند سمتشان. کارلوس دستور داد: «یکی‌تون چمدونشون رو برداره. اون یکی هم راهنمایی‌شون کنه به اتاق آقای استوز.»

مرد قدبلندی لبخندزنان آمد سمتشان. آقای استوز، موی سپیدش را رو به عقب شانه زده بود. پیشانی‌اش پیدا بود. کت و شلوار خاکستری پوشیده بود. انگستری با نگین الماس در انگشت کوچک دست راستش بود. گفت: «لازم نیست کارلوس. خودم اومدم! سلام بر همگی. خوش اومدین. بفرمایین تو.» جلوتر از آن‌ها راه افتاد.

همه از دیدن عظمت آنجا تعجب کرده بودند. ورودی عمارت درهای بزرگ

1. marmoset

2. Carlos Santos

3. querida

4. bonequinha

فرانسوی داشت که رو به باغ باز می‌شد. گل‌های رنگارنگ همه‌جا را پر کرده بود. کفپوش خانه از سنگ مرمر بود و روی سقفش تصویری نقاشی شده بود از جنگل‌های آمازون با حیوان‌هایی که از پشت تنه و شاخه‌ی درخت‌ها سرک می‌کشیدند.

آقای استوز گفت: «امیدوارم اینجا احساس راحتی کنین. پشت خونه استخر هم داریم.»

اوتیس، کودی و ری همدیگر را نگاه کردند. این مرد پشت عمارتش توی مرکز شهر استخر دارد، پس خیلی ثروتمند است و تعجبی ندارد اگر یک هنرمند و خانواده‌اش را، از یک قاره‌ی دیگر در آن سر دنیا، دعوت کند تا با هوایما بیایند نقاشی‌اش را بکشند!

آقای کارسون گفت: «شک ندارم توی این خونه‌ی زیبا به همه‌مون خوش می‌گذره.»

داشت از آقای استوز تشکر می‌کرد که صدای شکستن و خرد شدن شیشه از جایی داخل خانه شنیده شد.



## فصل سوم

همگی پشت سر آقای استوز دویدند سمت اتاق نشیمن. گلدان خرد شده بود و تکه‌هایش ریخته بود روی زمین.

مرد جوانی که تی‌شرت آبی و شلوار جین پوشیده بود، گفت: «بیخشید. دستم خورد.»

دوقلوها و دخترعمه‌شان، ری، با دهان باز بهش زل زده بودند. مرد جوان و پینو مثل سیبی بودند که از وسط نصف شده باشد! همان موی مشکی و همان چشم‌های سیاه!

آقای کارسون گفت: «این هم همون قضیه‌ی غافل‌گیرکننده‌ای که گفته بودم! پینو و لوئیس دوقلو هستن!»

مرد جوان گفت: «من لوئیس استوزم.» سپس رو کرد به برادرش و گفت: «تصمیم گرفتیم بهترتون نگیم دوقلوییم تا غافل‌گیر بشین!»

ری گفت: «وای! شما هم مثل کودی و اوتیس خیلی شبیه هم هستین. اگه لباس‌هاتون با هم فرق نداشت، نمی‌تونستم از هم تشخیصتون بدم.»

آقای استوز گفت: «فقط مادرشون می‌دونست کی کدومشونه!» سپس به خرده‌شیشه‌های روی فرش نگاه کرد: «الان می‌گم پیشخدمت بیاد جمعشون

کنه. خب، بهتره بریم توی باغ و نهار بخوریم.» سپس درهای فرانسوی را باز کرد و بیرون رفت.

لوئیس گفت: «آقای کارسون، من از طرفدارهاتونم. دوست داشتم درباره‌ی نقاشی باهاتون حرف بزنم. آخه من...»

پدرش با صدای خشنی گفت: «حرف زدن دیگه بسه. برو لباس‌ها رو عوض کن و زود بیا پایین.» از لحن حرف زدنش می‌شد فهمید که دستور دادن به بقیه عادت همیشگی‌اش است.

در باغ، میز بزرگی پر از خوراکی چیده شده بود. آن قدر گل و بوته‌های جورواجور توی باغچه‌ها کاشته بودند که چشم آدم خیره می‌ماند. اُرکیده‌ها روی درخت‌ها شکوفه زده بود و مرغ‌های زرین‌پَر گلو سرخ<sup>۱</sup> همراه پروانه‌ها میان گل‌ها پرواز می‌کردند. آقای استوز به جمعشان اضافه شد و گفت: «امیدوارم از غذای سنتی برزیلی مون خوشتون بیاد. اسمش فیجوآداست<sup>۲</sup>.» کودی با سروصدا پرید وسط و گفت: «می‌دونم چیه. یه چیزهایی درباره‌ش خوندم... گوشت دودی با سبزیجات معطره، همراه با میوه و مانوک<sup>۳</sup>. مانوک یه ریشه‌ست که می‌شه مثل سیب‌زمینی یا آرد ازش استفاده کرد.» «درسته کودی. امیدوارم ازش خوشت بیاد. آب‌میوه‌های استوایی هم داریم. مثل گواوا<sup>۴</sup> یا پِشِن فروت<sup>۵</sup>.»

اوتیس گفت: «که البته از غذای هواپیما خیلی بهتره!» آقای استوز خندید: «بعد از نهار هم می‌تونیم به موزه‌های شهر سر بزنیم.» کودی یکپو گفت: «نمی‌شه زودتر بریم جنگل؟ می‌دونم موزه‌های خوبی دارین اما درباره‌ی جنگل‌های آمازون کلی چیز خوندم.»

ماکسیم با لحن سرزنشگری گفت: «کودی! آقای استوز برامون برنامه‌ریزی کردن. مؤدب باش!»

1. ruby-throated hummingbirds

2. feijoada

3. Manioc

4. guava

5. passion fruit

آقای استوز لبخند زد: «هیچ عیبی نداره. می‌تونین با پسرهام برین. اون‌ها راهنمای رسمی جنگن. فردا چطوره؟»

اوتیس و ری لبخند زدند و کودی گفت: «عالیه!»

پینو رو کرد به لوئیس و گفت: «فردا یه کم کار دارم، اما فکر کنم تو بتونی باهاشون بری، درسته؟»

لوئیس گفت: «آره. با کمال میل. می‌تونم از آلدو هم بخوام که همراهی‌مون کنه. باهامون موزه هم می‌آد.»

آقای استوز توضیح داد: «آلدو دوست جدید پینو و لوئیسسه. وقتی داشتن برای راهنمای گردشگری جنگل آموزش می‌دیدن همدیگه رو دیدن و حسابی صمیمی شدن.»

لوئیس زیر لب گفت: «خوب رفیقیه.»

تلفن همراه آقای استوز زنگ زد. جواب داد. صورتش لحظه‌به‌لحظه سرخ‌تر می‌شد. دندان‌هایش را روی هم فشار داد: «چند بار بگم! زمینم رو بهت نمی‌فروشم. نمی‌ذارم جنگل رو بکنی گاوداری!»

گوشی را قطع کرد و انداخت ته جیبش و گفت: «توی جنگل‌های آمازون چند هکتار زمین دارم. من می‌گم اونجا باید دست‌نخورده باقی بمونه اما همیشه یکی پیدا می‌شه که بخواد زمین رو بخره! خانواده‌م دوست دارن بفروشمش.»

لوئیس گفت: «حرف بدی نزد که. می‌تونیم با پولش...»

آقای استوز دستمالش را انداخت روی میز: «بس کن! به‌اندازه‌ی کافی پول دارم. نمی‌خوام زمین رو بفروشم تا پینو زندگی‌ش رو تباه کنه. همیشه اون اصرار می‌کنه که زمین رو بفروشم، حالا نوبت توئه؟!» به لوئیس و پینو چشم‌غره رفت.

همه ساکت شدند. فقط صدای به‌هم خوردن قاشق و چنگال می‌آمد.

سرانجام ماکسیم گفت: «خوشمزه بود. از قول من از سرآشپز تشکر کنین.»



ری گفت: «آخ... تازه یادم افتاده، دست‌هام رو نشسته بودم. می‌شه الان برم؟»

آقای استوز بهش لبخند زد: «بله. اشکالی نداره.»  
ری از پشت میز بلند شد. آقای استوز به بقیه نگاه کرد و گفت: «ببخشید. زیادی از کوره در رفتم. حتی فکر فروش زمین هم اذیتم می‌کنه. هر روز مجبورم پیشنهادهای زیادی رو رد کنم. این آخری یه گله‌ی خیلی بزرگ داره. دیگه رسماً داشت تهدیدم می‌کرد!»  
او به پیانو و لوئیس نگاه کرد و گفت: «یه روز زمین و تجارت قهوه‌م به شما دو نفر می‌رسه.»

لوئیس زیر لب گفت: «قرار نیست که همه برن توی تجارت قهوه...»  
آقای استوز جدی گفت: «دیگه حرفی از فروش زمین یا کار نشنوم! می‌خوام به مهمون‌هام خوش بگذره!»

لوئیس سرش را پایین انداخت و زل زد به بشقابش ولی چیزی نگفت.  
پیانو در صدلی‌اش جابه‌جا شد و با غذایش بازی کرد.

ماکسیم گلویش را صاف کرد و گفت: «حوصله ندارم فردا بیام جنگل‌گردی. البته بدم نمی‌آد یه‌جاهایی‌ش رو توی یکی از پارک‌های توریستی ببینم.»  
آقای استوز ابروهایش را بالا داد و گفت: «جدی؟ شما چی آقای کارسون؟»  
آقای کارسون چنگالش را گذاشت توی بشقاب و گفت: «دوست داشتم برم، ولی بهتره بذارمش واسه‌ی بعد. اگه موافق باشین می‌خوام از همین فردا نقاشی رو شروع کنم.»

آقای استوز مشتاقانه گفت: «بله... بله... حتماً. فقط باید تصمیم بگیریم در چه حالتی باشم! می‌خوام تابلوم شخصیت‌م رو نشون بده. می‌تونم کت‌وشلوار بپوشم که معلوم بشه تاجریم. چطوره سوار اسب بشم؟ شاید باید توی قایق بشینم یا از کوه بالا برم یا هر کار دیگه‌ای که بدم.»

کودی و اوتیس همدیگر را نگاه کردند. عجب اعتماد‌به‌نفسی!

آقای کارسون گفت: «مطمئنم بهترین حالتی رو که باید باشین پیدا می‌کنیم.»  
آقای استوز سرحال شد، گفت: «عالی شد. خب، بریم استراحت بکنیم.  
بعدش می‌ریم موزه.»

\* \* \*

اوتیس، ری و کودی توی سالن منتظر بقیه بودند. ری گفت: «می‌خوام  
یه چیزی بهتون بگم.» و به طرف آن‌ها خم شد:  
«بعد از اینکه دست‌هام رو شستم، داشتم از راهرو رد می‌شدم که روی زمین  
یه موبایل دیدم. فکر کردم مال خودمه و از جیبم افتاده. اون رو برداشتم  
و یه نگاهی به فهرست تماس‌هاش انداختم. آخه فکر نمی‌کردم مال کس  
دیگه‌ای باشه! توش کد کشورهای مختلف رو از سراسر جهان پیدا کردم. ۶۷،  
۸۵۲، ۶۱...»

ری بالا را نگاه کرد و گفت: «اوممم... ۶۷ که می‌شه کد سنگاپور، ۸۵۲ که  
هنگ‌کنگه و ۶۱ هم مال استرالیاست...»  
کودی گفت: «این‌ها رو دیگه از کجا بلدی؟»  
ری شانه بالا انداخت و گفت: «به روز بارونی که بیکار بودم، به نظرم اومد که  
جالبن و بهشون یه نگاهی کردم.»  
اوتیس گفت: «ریه دیگه! عالیه! عادتشه...» سپس گفت: «ری، ملکه‌ی  
همه چیز دون!»

کودی سرش را تکان داد و گفت: «بیا ری! راستش رو بگو! فکر کردی  
گوشی خودته یا فضولیت گل کرده بود؟» می‌دانست ری گاهی نمی‌تواند  
جلوی کنجکاوی اش را بگیرد.

ری قرمز شد. شانه بالا انداخت و گفت: «خب حالا... وقتی از اتاق ناهارخوری  
رفتیم بیرون، دیدم لوئیس گوشی رو برداشت و گذاشت توی جیبش.» آهسته  
گفت: «خیلی عجیب بود. رنگش پریده بود و حسابی می‌ترسید.»  
اوتیس گفت: «به نظرتون چرا از همه‌جا بهش زنگ می‌زنن؟ یعنی

دوست‌هاش هستن؟ دقت کردین پینو و لوئیس زیاد با باباشون جور نیستن. همه‌ش ضایعشون می‌کنه.»

کودی خواست چیزی بگوید که صدای بگومگو بلند شد. صدا از پشت درهای بزرگی می‌آمد که سالن و اتاق را از هم جدا کرده بود. صدای یکی از دوقلوها بود که داشت با پدرش بحث می‌کرد.

آقای استوز گفت: «دیگه نمی‌خوام درباره‌ش چیزی بشنوم!»  
«اما پدر! نمی‌شه همین‌جوری ادامه پیدا کنه!»

ری گفت: «گمونم آقای استوز و لوئیس، سر فروش زمین بحثشون شده. بهتره بریم بیرون منتظر وایستیم. نمی‌خوام در رو باز کنن و ببینن ما گوش وایستادیم.»  
اوتیس موافق بود: «آره بریم.»

و رفتند توی ایوان رو به آفتاب. روی پله‌ها مردی نشسته بود. با دیدنشان ایستاد و به آن‌ها سلام کرد:

«من آلدو هستم. شما باید دوقلوهای کارسون و ری باشین.»

آلدو جوان قدبلندی بود که سرش را تراشیده بود. شانه‌های پهنی داشت و بازوهای ماهیچه‌ای‌اش از زیر آستین‌تی‌شرتش بیرون زده بود. انگاری می‌توانست دیواری آجری را مثل آب خوردن خراب کند.

کودی گفت: «من کودی کارسونم و این هم برادرم اوتیسه.»

آلدو سرش را تکان داد، سپس به ری لبخند زد: «تعریفتون رو زیاد شنیدم.»  
در همین لحظه کارلوس در ایوان ظاهر شد و به آلدو گفت: «چکی رو که بابت مرتب کردن باغچه بهت داده بودم، نقد کردی؟»

آلدو سرش را تکان داد: «آره. هفته‌ی پیش.»

آقای استوز هم وارد ایوان شد و پرسید: «کدوم چک؟ چک چی؟»

کارلوس جواب داد: «ازش خواسته بودم چندتایی گل بیاره تا بکاریم توی باغچه. بابتش هم مبلغ زیادی ندادم.»

استوز گفت: «آهان.» کمی بعد گفت: «بعضی‌ها فکر می‌کنن من روی

گنج نشستم! راستی، کارلوس، ازم خواسته بودی حقوقت رو زیاد کنم اما صلاح ندیدم!»

کارلوس مات ومبهوت گفت: «هرچی شما بگین قربان!»  
ری و دوقلوها از گوشه‌ی چشم همدیگر را نگاه کردند. خجالت‌آور بود که آقای استوز با کارمندش سر پول بحث می‌کند. نباید این کار را جلوی جمع می‌کرد. معلوم بود که آقای استوز رعایت حال بقیه را نمی‌کند.  
ماکسیم، آقای کارسون و لوئیس آمدند. لوئیس پرسید: «موزه‌گردی رو شروع کنیم؟»

\* \* \*

از موزه‌ی ایندیو<sup>۱</sup> رفتند به موزه‌ی هومم<sup>۲</sup> دو نورت<sup>۲</sup>. آنجا ظروف سفالی و دست‌بافت‌های قبایل بومی را دیدند. گوشه‌ی آقای استوز تمام روز زنگ می‌خورد. «ببخشید، تماس کاریه دیگه. نمی‌تونم جواب بدم. ممکنه کار مهمی داشته باشن.»

پینو توی موزه‌ی هومم دو نورت گوشه‌اش را درآورد و گفت: «من که خاموشش می‌کنم.»

آقای استوز خیلی جدی نگاهش کرد و گفت: «باید کار رو جدی بگیری. همین‌طور هم برادرت. قراره یه روز کل این دم‌ودستگاه برسه به شما دوتا.» دوباره گوشه‌اش زنگ خورد.

سرش را تکان داد و گفت: «نه، نه... نمی‌شه. گفتم که نمی‌شه. اصلاً راه نداره. نمی‌تونم بهت فرصت دوباره بدم. به اندازه‌ی کافی فرصت داشتی.»  
گوشه‌ی را قطع کرد و آه کشید: «کارمندم بود. از اینکه کسی رو اخراج کنم متنفرم، اما کارش رو درست انجام نمی‌داد. بهش مشکوک شده بودم که دزدی می‌کنه. زیر بار نرفت. من هم نتونستم چیزی رو ثابت کنم.»  
بالا انداخت و گفت: «خب، بیاین باز هم بگردیم.»

1. Indio

2. Homem do Norte